

نمایشنامه‌ی (تک پرسوناژ- دفاع مقدس):

من، هزار و یک شب زنده ام

نویسنده: حمیدرضا قاسمی

(اپیزود اول از مجموعه نمایشنامه‌ی سه اپیزودی مداد آبی، برگرفته از خاطرات هزار و یک شب اسارت بانو معصومه آباد در کتاب من زنده ام)

صحنه:

[انفرادی تنگ و تاریک، با دریچه‌ی آهنی به طول و عرض دو وجب در یک وجب بر روی درب آهنی سلول، دیوارهایی سیاه به شکل بتن و یا کاشی و یا سنگ که نوشته‌هایی بر روی آن حک شده است. یک روزنه‌ی کوچک با چند میله‌ی آهنی متصل در آن با ارتفاعی نسبتاً بلند بر بالای دیواری نصب شده است که گاهی از لابه‌لای میله‌ها شعاع نور خورشید بر کف سلول تابیده می‌شود. بطوریکه نبود نور و یا جابجایی آنها گذشت زمان (روزها و شب‌ها) را تداعی می‌کند. در کنج انفرادی دختری ۲۱ ساله، سبزه‌رو و لاغراندام، با روپوش کهنه‌ی خاکی‌رنگ و مقنعه‌ی رنگ‌پریده‌ی قهوه‌ای و پوتین در خود مچاله شده است. او سرش را بر روی زانوهایش گذاشته و با دو دست پاهایش را در شکمش جمع کرده و خوابیده است. نورهای موضعی یکی پس از دیگری و به آرامی تیتراژ وار، اجزای درُشت صحنه را نشان می‌دهند (نرده‌ها، نوشته‌های روی دیوارها، درب آهنی، و...). همزمان با آن، صداهایی در هم ادغام شده در فضای صحنه می‌پیچند، گویا خاطرات ذهن آن دختر و یا خواب اوست که فضای سلول را پر کرده است.]

صداها:

صدای دختری: وقتی بی‌بی قصه میگه، سر و ته دنیا به هم دوخته و کوچیک میشه. قصه‌ی دختر پرده رو، یه قصه‌ی واقعی.

صدای دختر بچه: (فریاد زنان و خوشحال) آهای زری، آهای منیژه، بی‌بی بندانداز اومده، بی‌بی بندانداز اومده....

صدای کلاس دختران: (همانگ با هم) مُعَرَّف شش بُود، مُصَمَّر، اِضَافَه، عَلم، ذَوَالْأَم و مَوْصُول و اِشارَه

صدای مردی عصبانی: حالا هنر قحطه که هنوز پا نگرفته، بیاد و فوت و فن بزک کردنو یاد بگیره؟! هان؟!!

صدای معلم زن: فاطمه فقط فاطمه است. اما این فاطمه با فاطمه‌ای که به ما شناسوندند فرق میکنه.

(صدای تظاهرات و مرگ بر شاه. صدای بمب و انفجار. صدای امام خمینی (ره). صدای آژیر جنگ تحمیلی. صدای انفجار و تیر و ترکش. صدای دَمام و موسیقی)

صدای همان مرد عصبانی: نگفتم که شاهنامه بنویس، فقط بنویس من زنده‌ام، همین. (تکرار صدای کلمات آخر من زنده‌ام همین،

در سلول)

صدای مردی دیگر: به من می‌گند اسمال یخی، بچه‌ی آخر خطم، نگاه به سرم کن. ببین چقدر خط خطیه، هر خطش

برای دفاع از ناموسمونه فهمیدی؟! ترجمه کن براشون.

صدای مرد عصبانی: بابا فقط بنویس من زنده‌ام، همین.

صدای مردی: تو ژنرالی، چطور ژنرال شدی؟ این یه رمزه؟ چرا حرف نمیزنی؟

صدای مرد عصبانی: فقط بنویس من زنده‌ام، همین.

صدای مردی: این یه رمزه؟ جواب بده، تو یه ژنرال زن ایرانی هستی؟ این یک رمزه؟

صدای مرد عصبانی: من زنده‌ام، همین... (کلمات من زنده‌ام تکرار می‌شوند).

صدایی: جواب بده

صدای مرد عصبانی: من زنده‌ام، همین. (کلمات من زنده‌ام بطور مکرر شنیده می‌شوند).

[نور گرد موضعی بر روی زن ثابت مانده است. زن تکانی به خود می‌دهد، بدنش به لرزه افتاده، صدایش آرام آرام بلند می‌شود. ترسی در صدایش

و چشمان بسته‌ی او نقش می‌بندد. تنفس او تندتر و تندتر می‌شود.]

زن: (با صدایی آرام همراه با ترس) من زنده‌ام، (کمی بلندتر) من زنده‌ام، من زنده‌ام، (از خواب بیدار شده و با فریاد) من زنده‌ام،

(در جایی از صحنه می‌افتد، او به نقطه‌ای با وحشت و نفس‌زنان خیره شده است) من ... زنده‌ام (به آرامی آرام می‌گیرد).

[نور باریک می‌شود. نور موضعی دیگری بر روی صورت زن می‌تابد. زن بر روی دو زانوی خود نشسته است و در حالیکه دستانش را از پشت به

یکدیگر قفل کرده است، هر از گاهی از زیر چشم‌بند بسته شده بر روی چشمانش به اطراف نگاه می‌کند].

زن: من، معصومه آباد، فرزند طالب، ۱۷ ساله، پرستار هلال احمر، نماینده‌ی فرماندار آبادان، ماموریت، انتقال

بچه‌های پرورشگاه به شیراز که در راه برگشت، توی ۱۲ کیلومتری آبادان اسیر شدم.

با خود در نقش بازپرس: کی برنده‌ی این جنگه؟

زن: من نظامی نیستم، نمیدونم.

در نقش بازپرس: رهبرتون گفته جنگ برای زنان واجبه؟

زن: من نجنگیدم، من دفاع کردم.

در نقش بازپرس: اگه نجنگیدی پس این چیه؟

زن: چی؟

در نقش بازپرس: توی این کاغذ نوشته من زنده‌ام، تو نوشتی؟

زن: غیر از این باید چی می نوشتم؟

در نقش بازپرس: پس این یه رمزه؟

زن: نه (زن صورتش را به سوی پرتاب می کند. گویی کشیده‌ایی بر صورت او خورده است)

[نور کاملی بر صحنه می تابد، زن به این سو و آن سو دویده و گاهی چرخ میزند، گویی میرقصد ، صدای دمام و ضرب و سنج و شادی شنیده

می شود. زن در وسط صحنه می ایستد و با خوشحالی ، بلند کل می کشد]

زن: (کل می کشد) گوشاتونو تیز کنید، امروز میخوام قصه بگم. قصه‌ی دخترک پرده رو، قصه‌ی دختر نقاب به رو.

قصه دخترک ماه رو. قصه‌ی دختری که نقابش، نقاب برکت و امانت و ایمانه. نقابش نقاب نذر و حاجت و شفای

بیماره... (کل میکشد) زیر بالشش چاقو و قیچی بزارید تا جن و پری ازش دور شن. یاآ، پس چرا معطلید، هر کی نذر

این بچه کرده یه تیکه از این نقابو برداره، محض شفا و ادا و قضا و بلا... (کل میکشد و به اطراف می دود). بوی بهشت

می یاد. بوی بهشت می یاد. گریه‌ها خنده بشن، چهره‌ها غنچه بشن، درای هفت قفلو وا کنید، دست بکشید رو صورتش،

سرش، گوش و تنش، ببینید جاییش ناسالم نباشه، بشمارید انگشتاشو یه وقت کم نباشه... (کل میکشد و به یکباره با چهره‌ای

ثابت در جاییش خشک می ایستد ، موسیقی قطع می شود).

■ من، به دنیا اومدم، با یه نقاب روی صورتم، با یه پرده‌ی افتاده روی چشمام، به دنیا اومدم. (به سمتی می جهد) دیگه

همه چی برام روشن شده بود، از همه‌ی خیالات و بافته‌هام بیرون اومدم. گفتم : (با خوشحالی به سمت دیگری می جهد.

دستانش را در آغوش جمع می کند. گویی کودکی در دستانش خوابیده است.) آهای. همه بشنوید. اسمشو بزارید معصومه. نذر کنید

کنیز حضرت باشه تا آخر عمر و بگند معصومه، امانت دست تو. (سکوت) همینطور که بی بی قصه ی دختر پرده رو می گفت، خواب از دور و برم دورتر و دورتر می شد.

(به نقش کودکی با ذوق): بی بی، بی بی، حالا اون دختر کجاست؟ حالا اون نقابش کجاست؟

(در نقش بی بی می خندد): حالا اون دختر کنار بی بیش دراز کشیده و دستاشو دور گردن بی بی حلقه زده تا خوابش ببره، اما، اما خوابش نمیره، شیطان، نقابشم پیش مادرش امانته عزیزکم.

■ یادم نمیره . هیچ وقت یادم نمیره . اولین شبی که بی بی این قصه را برام تعریف کرد. خارش لثه های بی دندان و در او مدن دندونای تازه ی شیریم اونقدر ذوق زدم کرده بود که نفهمیدم کی شب و صبح کردم، هر روز صبح که می شد.

(در نقش دخترک با ذوق): آهای منیژه، آهای زری از خواب بلند شید، ننه بندانداز اومده. ننه بندانداز اومده که دوباره ننه های محله را خوشگلشون کنه، پاشید دیگه، پاشید. نترسید. نترسید. این بار من نگهبان در خونه نم میشم تا کسی و مردی و نامردی خبردار نشه و تو نیاد و نبینه ننه بندانداز چطوری ننه هامونا سرخ و سفید و خوشگل می کنه (بلند می خندد).

■ یادم میاد هر چند وقت یکبار یواشکی نیمچه نگاهی به درز در باز شده مینداختم تا بفهمم ننه بندانداز با اون بند کشارش چیکار میکنه، همینکه لای درو به کمکی بازش می کردم صدای جیغ زنای محله و پودر و سفیداب بود که به هوا می رفت (می خندد) یه بارم، یه بارم وقتی ننه های محله سرگرم بند و سفیداب بودند در حیاطو روشون قفل کردم و رفتم سراغ لی لی و هفت سنگ و بالا بلندی و گوشواره طلا بازی، وقتی برگشتم کلید در حیاطو گم کرده بودم (می خندد)، یه دو ساعتی معطل شده بودن و تو حیاط جمع و آخر کارم از اونجاییکه نمی خواستند مردا بفهمند، اکبر آقا قلدُر محله با اون سیبیلای پر پشت از بناگوش در رفته و بابای صفر با چاقو و بابای علی کتَل با پیچ گوشتی و بابای صفر سیاه با چنگال افتاده بودند به جون قفل در و آخرشم تا آقام نیومد در باز نشد که نشد، (شدید می خندید) بیچاره زنای همسایه را بگو که رو می گرفتند و حسابی مراقب خودشون بودند که کسی سُرخاب سفید آب اونا رو دید نزنه و جلوی پنجاه تا آدم و مردای گنده ی سبیل کُلفت در می رفتند. (می خندد)

[نور به یکباره می رود، صدای شمارش اعدادی به گوش می رسد، نور به آرامی باز می شود، زن با سنجاقی در دستش بر روی دیوار سلول خطوطی را حک می کند].

نهصد و نه، نهصد و ده، نهصد و یازده، نهصد و دوازده، نهصد و سیزده (لبخند می‌زند، باخود) سیزده! ... چقدر من این عدد را دوست دارم. سیزده! . بهترین روزای جوونیم با این عدد رقم خورده و سر شده. معصومه‌ی هفده ساله توی سلول شماره سیزده، معصومه‌ی هجده ساله توی سلول شماره سیزده، معصومه‌ی نوزده ساله توی سلول شماره سیزده، (بغض) معصومه‌ی بیست ساله توی سلول شماره سیزده، معصومه‌ی بیست و یک ساله توی سلول شماره سیزده (گریه می‌کند)، چه زود بیست و یک سالم شد و هنوزم شماره‌ی سلولم سیزده‌س. هیچوقت از جوونی فرو خوردم نمی‌گذرم. چطور می‌تونم از روزایی بگذرم که هر لحظه از روزاش مرگ بوده و هر شبش شیون و گریه و زاری روی جنازه‌ی خودم. نمی‌خوام زجری رو که توی بهترین سالهای جوونیم توی این دخمه‌ی سیاه گذروندمو فراموش کنم، نه . من از جوونیم نمی‌گذرم، از بهترین سالهای جوونیم نمی‌گذرم (گریه می‌کند) به خدا نمی‌گذرم.

[صدای باز شدن دریچه‌ی آهنی سلول]

■ (با فریاد) چیه؟ بازم شوربا آوردید؟ یا نکنه ساعت آماره؟ مگه نمیدونید چند ساله آمار این سلول ثابت مونده؟ هان؟ من و چهار تا موش لاغر مردنی دیگه شمردن نداریم، اما نه، دیشب آمارمون تغییر کرد، یکمون کم شده، آخه یکی از موش‌ها از گرسنگی و تشنگی مُرد. خوبه نه؟ حالا میتونی با ذوق بری و به فرماندت بگی که ی نفر از آمار سلول شماره سیزده کم شده (می‌خندد. به آرامی) اصلا میدونی آمار چیه؟ هان؟ آمار یعنی شمردن؟ . نه . نمی‌دونی؟ من برات میگم (بلند) اینجا ، آمار یعنی یه قدم مونده به مرگ، یعنی با حقارت و خواری و درد چند قاشق شوربا گرفتن و با بغضِ گلو قورت دادن. میخوای برات بشمارم، من یکی، زندگیم دو تا، جوونیم سه تا، بهترین لحظات عمرم چهار تا، حسرت آغوش آروم و گرم مادرم پنج تا، نشنیدن صدای فایز آقام شش تا، می‌خوای بازم برات بشمارم؟ دلتنگی وطنم، ایران، آبادانم (با گریه بر زمین خم می‌شود).

[صدای بسته شدن دریچه‌ی آهنی سلول]

آره، ببند، ببند اون دریچه‌ی آهنی لامصبو، اون شوربای آبکیم ارزونی خودتون.

[صحنه آرام تاریک می‌شود، صدای دعایی بگوش میرسد]

أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَّرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ.

[نور به آرامی باز می‌شود. صدای دعا هنوز به گوش می‌رسد. زن پشت به صحنه نشسته و دعا می‌خواند. صدای چند ضربه‌ی ناموزونی به دیوار شنیده می‌شود. زن سرش را با سرعت به سمتی می‌چرخاند. مدتی کوتاه می‌گذرد و باز بی‌اعتنا به دعا خواندنش ادامه می‌دهد. لحظه‌ای نگذشته که همان صدای ضربات را این بار واضح‌تر از قبل می‌شنود. به سرعت چرخی می‌زند و با چشمانی باز اطرافش را برانداز می‌کند].

■ (با ترس) کیه؟ کیه که می‌خواد منو بترسونه؟ فکر نکن می‌ترسم. آهای فکر نکنی که می‌ترسم (صدای ضربات به دیوار بیشتر می‌شود. او با دو زانو گیج و مبهوت آرام به سمت دیوار رفته و گوش تیز می‌کند. باز چند ضربه‌ی دیگری را می‌شنود. به سرعت به عقب رفته و باز آرام به سمت دیوار می‌رود. زن چند ضربه به دیوار می‌کوبد. لحظه‌ای بعد جواب ضرباتش را می‌شنود. خوشحالی و خنده‌ای ناباور در چهره‌اش نقش می‌بندد. باز به دیوار ضربه می‌زند و باز جواب ضربه‌هایش را می‌شنود. ناگهان دیوار را بغل کرده و می‌بوسد) تنها نیستم. تنها نیستم (به همه جای دیوار بوسه می‌زند) من تنها نیستم. (بلند می‌شود و چرخی می‌زند و از خوشحالی به لکنت می‌افتد و باز به سمت دیوار می‌جهد و با مشت‌های پیاپی به دیوار می‌کوبد. صدای ضربات شدت می‌گیرد، او نیز ضربه می‌زند. هیجانی در چهره‌اش نقش بسته است). بگید، بگید، بگید کی هستید، من معصومم، تو رو خدا، من معصومم، شما، شما کی هستید، یا خدا، چطوری (پیاپی به دیوار ضربه می‌زند) چطوری باید بفهمند که من کیم، یا اینکه من بفهمم اونا کینند. من اینجام. من اینجام. (ضربات به دیوار بیشتر می‌شود)

[نور به آرامی می‌رود، سکوت، لحظه‌ای می‌گذرد، تاریکی، ریتم منظم ضربات و جواب ضربات بر دیوار همانند ریتم یک آهنگ شنیده می‌شود. نور به نرمی باز می‌شود. زن خود را به دیوار چسبانده است و با آرامش خاصی ضربه می‌زند. او چشمانش را بسته و اعداد و حروفی را با دقت تکرار می‌کند و با سنجاق در دستش بر کف سلول می‌کشد].

پونزده ضربه یعنی ((س)). بیست و هفت ضربه یعنی ((ل)). یک ضربه یعنی ((آ)). بیست و هشت ضربه یعنی ((میم)).
یعنی (با تعجب) سلام ...

(با خوشحالی و ذوقی باور نکردنی) یا خدا اینا ایرانی (اشاره به دیواری دیگر) اوانام ایرانی، اینا دکتر، اونا مهندس. شیش تا دکتر سمت راست من و، پنج تا مهندس سمت چپم. کی فکرشو میکرد یه شبه اینقدر سرم شلوغ بشه. (با خوشحالی فریاد می‌زند) خوبه، خوبه، خوبه. (چشمانش گریان می‌شود) خوشحالم، خوشحالم که کنارمید. خوشحالم که برادرام اطراف من‌اند. شماها که اینجایید دیگه نمی‌ترسم. دیگه ترسی ندارم. اصلا ترس چیه. احساس غرور می‌کنم. (به همان گریه به خنده می‌افتد) یادش بخیر. یاد اسمال یخی افتادم. (می‌خندد) توی اون گودال اسارت، روزای اول جنگ، کنار برادرا انداخته بودم. چه زود گذشت. هنوز، هنوز نگاه‌های چندش آور و کش‌دار بعضی‌ها رو یادمه که بهم خیره شده بودن. اسمال یخی با اون هیکل درشت و بلند و سر تراشیده و سیبل‌های پرپشت از بناگوش در رفته و لباس شخصی و یه

لهجهای غلیظ آبادانی، تا نگاه هرز عراقیا رو به سمت من دید یهویی از توی گودال مثل برق بلند شد و با اخم و چشای از حدقه در اومده‌ی تیز عصبانیش مترجم عراقیا رو صدا زد و گفت:

(در نقش اسمال یخی): آهای. هرچی گفتم راست و حسینی برایشون ترجمه کن تا شیر فهم بشن. فهمیدی؟ خوب گوشاتونا وا کنید. به من میگن اسمال یخی، مو بچه‌ی آخر خطم، ی نگاه به سرم کن ببین چقدر خط خطیه، هر خطش برای دفاع از ناموسمونه. مو به سر ناموسمون قسم میخوریم. فهمیدید؟ جوونمرد مردن و با غیرت و شرف مردن برا مو افتخاره، مو به این سیبیلمون قسم میخوریم، پس چی. چشمی که ندونه به ناموس مردم چطوری نگاه کنه همون بهتر که کور بشه، وقتی شما، زنا و دخترا رو به اسارت می‌گیرید، یعنی از غیرت و شرف و مردونگی شما چیزی نمونده که بتونه معنی ناموسو بفهمه و غیرت رو معنی کنه. شرف پیش شما به پیشیزی نمی‌ارزه، این چه مسلومنیه، آی مسلومنا. آی

(به یکباره زن خم می‌شود و دل خود را می‌گیرد و ناله‌ای دردناک می‌کند).

■ آی. دلم. دوباره این درد اومد سراغم (با همان حالت دل دردمش می‌خندد) هنوز صدای جوونمردی اسمال یخی تو گوشمه (درد دلش بیشتر می‌شود) آخ. یا خدا. دلم. این امامزاده شفا که نمیده هیچ، کورم می‌کنه. (به سرعت سمت در می‌رود) آهای. آهای یکی این درو باز کنه. خدا لعنتتون کنه، باز کنید این درو. دارم از دل درد می‌میرم. تو رو خدا درو باز کنید. مُردم، دلم (با فریاد) مُردم.

[نور به آرامی تا نیمه بسته می‌شود. بطوریکه تنها سایه‌ای از زن را می‌بینیم. زن به این طرف و آن طرف خم و راست می‌شود. گویی رقصی سماء گونه را به اجرا می‌گذارد. صدای سنج و دمام و موسیقی و هلهله بلند می‌شود. لحظاتی بعد زن در گوشه‌ای می‌افتد. تاریکی و سکوت. مدت زمان کوتاهی می‌گذرد. صدای قدم‌های محکم یک فرد شنیده می‌شود. سایه‌ی یک مرد نظامی (بعثی) بر روی دیوار افتاده است، نور گرد موضعی بر روی صورت زن روشن می‌شود. زن روی زانوهایش نشسته و دستانش را بر پشت خود قفل کرده است، نور چشمان زن را به شدت آزار می‌دهد.]

زن: میشه بگید اون نورو خاموش کنند، خواهش می‌کنم اون نورو خاموش کنید. چشمام به نور عادت نداره. دارم اذیت میشم، چیه؟ یه جوری باهام رفتار می‌کنید که انگاری یه خلبان هواپیمای فانتوم یا یه ...

(با تعجب) چی؟ ژنرال زن ایرانی؟! (می‌خندد) من یه ژنرال زن ایرانی هستم؟! (می‌خندد، با فریاد و با عصبانیت) اون دست کثیفت به من نرسه نکبت. چند بار باید بگم این رمز نیست، این دو تا کلمه است، من ... زنده‌ام. می‌خواستم خبر زنده بودنمو به خانوادم برسونم. چرا نمی‌خوانین بفهمید. (با بی‌خیالی و پوزخند) تهدیدم می‌کنید؟ اینو بدونید که من از

مُردن هیچ باکی ندارم. هراس من از زنده بودن توی این اردوگاه و این سلول تنگ و تاریکه. (کلافه) آه ه ه. من یه دانش آموزم که شدم پرستار هلال احمر. فقط مسیر مدرسه تا خونه رو بلدم، (کلافه تر) نه. نه، نمیدونم، نمیدونم باشگاه ایران کجاست، من چه میدونم بیلارد و قایقرانی و اروند کجاست، گفتم که این یه رمز نیست، داداش سلمانم گفته بود برای اینکه دق مرگ نشیم و ازت خبردار بشیم فقط کافیه روی یه تیکه کاغذ کوچک بنویسی من زنده‌ام و بچسبونیش روی شیشه‌ی ترک خورده‌ی اتاق خونه، همین. بابا این فقط خبر سلامتیه، نه یک رمز عملیاتی، همیین. سوار اتوبوس به سمت آبادان می‌رفتیم که راننده گذاشتمونو رفت، گفتیم این نامردیه که وسط راه مارو پیاده کنی، ناسلامتی تو راننده‌ی ماشین هلال احمری. برگشت و گفت: شوخی که نیست، جنگ از اینجا شروع میشه. منم سوار یه ماشین دیگه شدم، ۱۲ کیلومتری آبادان بودیم که گیر سربازای نامرد شما افتادیم. بعدش...

[گویی باز کشیده‌ای بر صورتش می‌خورد و بر زمین می‌افتد، نور به سرعت خاموش و روشن می‌شود، صدای فریاد. زن خود را به اطراف می‌اندازد و فریاد می‌کشد]

نزنید، نزنید. چرا یه زنو می‌زنید نامردا. نزنید. من ی زن اسپرم.

[نور خاموش می‌شود. سکوت. مدتی می‌گذرد. صدای ضربات پا بر روی زمین می‌آید. نور باریک می‌شود، زن در حال رژه رفتن است و پایش را محکم بر زمین می‌کوبد]

من یک ژنرال ایرانی هستم، من یک ژنرال زن ایرانی هستم، من یک ژنرال زن ایرانی هستم.

[نور به طور کامل روشن می‌شود. زن در کنار دیوار دیگری نشسته است، سنجاق قفلی‌اش را در دست گرفته و محکم بر روی دیوار خطوطی را رسم می‌کند]

■ نهصد و بیست و هشت، نهصد و بیست و نه، نهصد و سی، (به سنجاق قفلی‌اش نگاه می‌کند. آرام با خود) نهصد و سی روزه که اینجام و قراره یه روزی از همین روزا به جرم اینکه زنده‌ام اعدام بشم ... و هنوز من زنده‌ام. (او به سنجاق خیره مانده است و لبخند می‌زند) تمام دارایی و ثروتم توی این سلول تنگ و تاریک، همین یه سنجاق قفلیه طلاییه که منو به خاطرات گذشته‌ام وصل می‌کنه. آخرین زنجیره‌ی اتصال منو آقام. من و ایرانم، آبادانم، (لبخند می‌زند) یاد اون روزی افتادم که آقام می‌گفت: یعنی جون تو به اندازه‌ی یک سنجاق قفلی هم ارزش نداره؟ یادم میاد یه دستم توی دست آقام و یه دست دیگم به شلوارم بود و می‌دویدم. وسط بمب و خمپاره یادم اومد که سنجاق قفلی گوشه‌ی ملاّفه‌های نَمو برداشتم، هرچه التماس می‌کردم که آقا کارم واجبه، بیا تا برگردیم خونه، آقا همش یه دقیقس به خدا، آقام

می‌گفت: الآن احتیاط واجب‌تره، خونه و این محلو نمی‌بینی که زیر آتیش توپ و تانک عراقیاس؟ اما آخرش با التماسای من آقام قبول کرد که بریم تا دم خونه و سریع برگردیم. ملافه‌های پتوهای مهمون‌خونه را مادرم همیشه سنجاق می‌کرد. منم دولا شدم و سنجاق بزرگه‌ی پتو را درآوردمو بستم به شلوارم. آقام از زور عصبانیت داد کشید سرمو گفت: کار مهمت همین بود؟ تو جونت به اندازه‌ی یه سنجاق قفلی هم ارزش نداره؟ آخه این چه چیز با ارزشی بود که ما را به خاطرش کشوندی تو دل آتیش عراقیا، هان؟ (به آرامی) هی، آقا (لبخندی از حسرت). اگه میدونستی همین سنجاق قفلی بی ارزش الآن از جون من با ارزش‌تر شده. اگه میدونستی همین سنجاق قفلی بی ارزش و چند تای دیگه از همینا یه روزی نقشا و خطا و اسمها و نوشته‌هایی را روی این دیوارا حک می‌کنند که هر کدومش سند رسوایی بعضی‌ها بشه، صد تای دیگشو به زور بهم میدادی و میگفتی مراقب باش گمشون نکنی که از جونت با ارزش‌تره، حالا دیگه این سنجاق قفلی حکم یه خودنویس طلایی رو واسم داره. (بر روی دیوار حک می‌کند) معصومه آباد، فرزند طالب، ۱۷ ساله، اولین اسیر زن ایرانی، تاریخ اسارت مهر ماه ۱۳۵۹. من زنده‌ام (گریه می‌کند) من زنده‌ام. من زنده‌ام ...

[صدای باز شدن دریچه‌ی آهنی درب سلول]

■ چیه؟ باز داری به چی نگاه میکنی؟ (به سمت در نگاه می‌کند) هنوز بهت یاد ندادند وقتی در اتاق یه ژنرال را باز میکنی بی معطلی بایستی، پا بچسبونی و دست راستتو تا نزدیکی شقیقت بالا بیاری و احترام بزاری؟ هان؟ احترام بگذار به این ژنرال زن ایرانی، احترام بگذار (با فریاد به سمت در خیز برمی‌دارد) به چی نگاه میکنی گروهبان قراضه، به چی؟ (اشاره به دیوار) به اینکه روی دیوار می‌نوشتیم؟ آره؟ لازم نیست نگاه کنی. نمیخواد زُل بزنی و بخونیشون. اینجا پره از این نوشته‌هاست، میخوای بخونیشون، نه؟ حس فضولیت گل کرده، هان؟ چرا که نه. خودم برات میخونمشون. آره. خوب گوش کن، خوب گوشاتو تیز کن تا یادت نره. سید جمشید اوشال، محمد صلواتی، محمد صدیق قادری، محمد حدادی، حسین لشگری، بازم هست، از این طرفم بخونم، بنت الهدی صدر، اسمش برات آشنا نیست، همون دختر بیچاره‌ای که بی گناه اعدامش کردید. تازه اینجا چندتا شعرم براتون نوشتند. تابوت مرا جای بلندی بگذارید، تا باد برد سوی وطن بوی تنم را ... قشنگه، نه؟ از این اسم‌ها و چیزا اینجا خیلی زیادند. آخریشم اسم خودمه، ایناها اینجا، معصومه آباد، فرزند طالب، حالا راضی شدی؟ (با فریاد) حالا راضی شدی؟ این ظرف غذای مرگم گرفتی دستت

که چی بشه؟ انگار شماها معنی اعتصاب غذا را نمی‌فهمید، نه؟ من معصومه طالب سه روزه که اعتصاب غذا کردم. سه روزه... آهای... (کل می‌کشد).

[صدای سنج و دمام و دف و موسیقی بالا می‌گیرد، نور باریک می‌شود. زن همانند دمام زنان، حالت دمام زدن به خود می‌گیرد و آرام در وسط صحنه خم می‌شود. نور باریک‌تر می‌شود.]

صدای زن: آقا جون یه دهن فایز برام بخون تا دلمون سبک بشه ...

صدای پیرمردی: حالا وقت فایز نیست دخترم، صدای این خمپاره‌ها خودش مثل فایز خوندنه، نمی‌شنوی؟ تا اینا هست کی دیگه حوصله فایز خوندن داره دختر.

صدای زن: آقا جون، بخون، تو رو خدا بخون، برا دخترت معصومه بخون. بخون آقا جون.

صدای همان پیرمرد: باشه، برا دخترم معصومه می‌خونم، میخونم تا خوابش بیره. آهای شمام گوش کنید خمپاره‌های سرگردون از همه جا بی خبر. (موسیقی بالا می‌گیرد. صدای خمپاره و ترکش و تیر در آن ادغام می‌شوند. نوای حزن‌انگیزی بر صحنه حاکم است)

[قطع یکباره‌ی موسیقی. نور کامل می‌آید. زن در گوشه‌ای از دیوار بی‌حال و بی‌رمق تکیه داده است، چشمانش را بسته، لحظه‌ای بعد آرام سرش را بالا می‌آورد]

■ بوی نون میاد. بوی نون خونگی مادرم میاد. باورم نمیشه. مادرم برام به جای خُبز عراقی، نونای گرد گرم کنجدی با همون بوی نون خونگی را آورده، چهل تا نون، [به سمت نور افتاده بر کف سلول می‌رود و به شعاع‌های نور تابیده شده از نرده‌ها به داخل سلول خیره می‌شود، نور کاملاً بر روی صورتش افتاده است، نور صحنه آرام کم می‌شود و تنها این نور بر صورت زن تابیده است]. مادر جون بیشتر بده، اینجا به ما غذا نمی‌دند، می‌بینی، (اشاره به دستانش که هر دو را بالا گرفته است) دستام می‌لرزه، دستام از ضعف می‌لرزه. تب و لرز افتاده به جونم ننه، بدنم خیس عرق شده، روح و تنم شکسته، اما، اما هنوز زنده‌ام ننه، ننه دستامو نمی‌گیری؟ ننه بغلم نمی‌کنی؟ ننه لاغر شدم نه؟ یه وقت، یه وقت غصه نخوریا، اینجا جام خوبه خوبه، به خدا ناشکری نمی‌کنم، آخه تو یادم دادی هیچوقت ناشکری نکنم، یادته، ننه من با خدا معامله کردم. یه وقت نترسیا، توی این معامله من ضرر نمی‌کنم ننه. (آرام با خود) در انتظار بلاهای نیومده انتظار مرگ می‌کشم ننه، یه مرگ انتخابی توی این اسارتی که ثانیه به ثانیه شو شمردم و می‌ترسم که این بی‌ناموسا یه وقت ...

[ترس. نور موضعی در گوشه‌ی صحنه روشن می‌شود. زن به آرامی به سمت آن نور می‌رود. چهره‌اش متعجب و خندان می‌شود، چیزی نظر او را به خودش جلب کرده است]

■ (با خوشحالی) یه قاصدک ... (لبخند می‌زند و آن را برمی‌دارد) یه قاصدک ... (آرام یکی از دستانش را باز کرده و دست دیگرش را تکیه‌گاه قاصدک در دستش قرار می‌دهد). بچه که بودم فکر می‌کردم فقط شهر من قاصدک داره، با خودم می‌گفتم قاصدکا از جایی میانند که خبری باشه. از کجا اومدی عزیزکم. چرا اینجا اومدی؟ این همه راهو از آبادان اومدی که منو ببینی، نه؟ امروز که روز ملاقات نیست. اینجا هیچ کدوم از روزاش روز ملاقات نیست. (آرام به بالای سرش نگاه می‌کند). یا خدا. پس تنهام نیومدی، با ایل و تبارت اومدی. خوش اومدین. چند تای دیگه رو هم با خودت آوردی. (به دیوار تکیه می‌دهد) تو تنها کسی هستی که می‌تونه بره پیش مادرم و بهش بگه که حال من خوبه. می‌تونم بری مگه نه؟ می‌دونم خیلی راهه. ولی تو لابد راهو بلدی که تا اینجا اومدی؟! الان نمیدونم خونمون کجاست. اونا گم کردم و آدرس هیچ کس و هیچ خونه‌ای را ندارم. فقط آدرس ایرانو دارم (به سمت نرده می‌رود) همینکه توی خاک ایران رفتی شروع کن به رقصیدن (می‌چرخد) برقص، برقص، تا گوششون زنگ بزنه، آخه بی‌بی می‌گفت، هر وقت گوششون زنگ بزنه یعنی اینکه یکی داره دربارهی شما حرف می‌زنه. (قاصدک را به سمت نرده برده و با فوت کردن، آن را رها می‌کند). به مادرم بگو، به سلمان و آقام بگو که من زنده‌ام، هنوز زنده‌ام ... [زن به آرامی به سمت دیوار می‌رود. سنجاقش را در آورده و روی دیوار می‌کشد]

نهصد و نود و شش، نهصد و نود و هفت، نهصد و نود و هشت .

[صدای چرخش باز شدن قفل دریچه‌ی سلول می‌آید]

■ آه ه ه. (بی‌رمق) دِ آخه تا کی باید بهتون بگم. به قاطرم گفته بودم تا حالا فهمیده بود. ناسلامتی اینجا دفتر یه ژنرال زن ایرانیه. چرا نمی‌خواید بفهمید. مته حیوون درو باز می‌کنی و بر و بر نگام می‌کنی که چی؟ تا به حال کسی بهت نگفته زشت‌ترین صدا، صدای چرخش این کلید تو اون قفل در آهنی سلول و چنندش آوترترین آدمام نگهبانای گستاخیه که بی احترام وارد اتاق ژنرال‌های زن ایرانی می‌شند. هان؟ باز که کاسه‌ی شوربا و تمّتن مرگ تو دستاته و به من خیره شدی ناخلف، در و دیوار اینجا رو که برات خوندم، آمارشم که برات شمردم. دیگه چی می‌خوای؟ اومدی ببینی که مُردم یا زنده، هان؟ اومدی دهنمو با اون شوربای آبکی بندازی، نه؟ کور خوندی ناخلف، من با سه هفته اعتصاب غذا نمی‌میرم. پاش بیفته سه هفته‌ی دیگم می‌تونم دووم بیارم. حالا برو. برو در این صندوقچه‌ی اسرارو

ببند. (نفس زنان و بی‌رمق و نالان) در و دیوار این صندوقچه پُر اسراریه که گوش و چشم شما نامردا رو محرم نمیدونه. برو... (صدای بسته شدن دریچه‌ی سلول).

[نور می‌رود. صدای ضربه‌های منظم آهن‌گین بر دیوار شنیده می‌شود. نور به آرامی می‌آید. زن همانند مردگان در گوشه‌ای بی‌حرکت نشسته است. با شنیدن ضربات بر دیوار خود را به سختی به سمت دیوار می‌کشد و آرام با هر ضربه جمله‌ای را می‌گوید]

■ هیچ صیادی در جو حقیری که به گودال می‌ریزد مروارید صید نخواهد کرد. (می‌خندد) نمیدونستم مهندسام با در آوردن صدای یه دیوار بی‌جونم بکندند اینقدر حرفای قشنگ بزنند.

[دیوار دیگری به صدا در می‌آید، با همان نظم ولی با آهنگی متفاوت. زن خود را به سختی به سمت آن یکی دیوار می‌کشد]

■ زن با یک دست گهواره و با دست دیگر دنیا را تکان می‌دهد. (می‌خندد) ایول. پس دکترا خوب می‌تونند از این حرفا بزنند. حتما شما که با ی دیوار سخت و بی‌جون اینقدر حرفای قشنگ قشنگ از زن و زندگی می‌زنید، تو زندگی با همسراتون بدون دیوار کولاک می‌کنید. (می‌خندد. سرفه می‌کند) ... گلوم خشک شده. شرمندم. دیگه نایی برا ضربه زدن به دیوارو ندارم. دیگه دستام جون و جلای کوبیدن داره. نایی برام نمونه تا جواب سلامتونا بدم. حلالم کنید برادرا. حلالم کنید. (سرفه‌اش بیشتر می‌شود. صدای سنج و دمام به آرامی با بیشتر شدن صدای سرفه‌ی زن بالاتر می‌رود. نور می‌رود. سکوت. نور گردی در وسط صحنه می‌افتد. زن بر روی دو زانوی خود بی‌حال و بی‌جان نشسته است و دست‌هایش بر پشت قفل شده‌اند، سرش پایین افتاده و صدای خِس خِس نفس‌هایش به گوش می‌رسد).

■ مَجوس؟! (به آرامی سرش را بالا می‌آورد) مَجوس؟! من دختر خمینی‌ام. مَجوس شما یید که با موشک‌های ۹ متری کوچی ۲ متری می‌زنید (بلند) مَجوس شما یید که توی جشن تموز، اسیر به تانک و جیپ‌هاتون بستید و کشیدید و کُشتید و با تانک‌هاتون از روی بدن‌هاشون رد شدید. (بلندتر) مَجوس شما یید که اردوگاه‌هاتونا دیوار به دیوار جهنم ساختید. (با فریاد) مَجوس شما یید که (مکت، می‌خندد) اعدام؟ منو از اعدام می‌ترسونید؟ از طناب دار و تیر بارون؟ می‌خواید دینامیت دورم پیچید و منفجر کنید؟ یا تونل مرگ درست کنید و منو از داخلش رد کنید و هزار روش کثیف دیگه؟ یا شایدم یه روش جدید برا اعدام زنای بی‌دفاع کشف کردید. همونطور که بنت الهدی صدر و اعدام کردید؟ دیوارا دروغ نمی‌گند. دیوارا هیچوقت دروغ نمی‌گند. فکر کردید ترسیدم و دستو پاهام از ترس می‌لرزه؟ به چه جرمی؟ چه گناهی؟ نوشته‌های روی دیوارا هیچوقت دروغ نمی‌گند. خط به خط نوشته‌های روی دیوار این انفرادی سند رسوایی شما بعضی‌هاست تا روزی ثابت کنند چه حیوانای کثیفی بودید و هستید. می‌شنوی؟ صداهاشونا

می شنوی؟ (صدای ناله و آوا می آید) صدای نالس، از هر طرف صدای آه و ناله می یاد، این صدا از روی دیوارها بلند میشه. از سقف و کف، از هر ۱۶۵۰ تیکه سنگ و کاشی قهوه‌ای روی این دیوارها که بارها و بارها شمردمشون و ترک رو هر کدومشونا حفظ کردم. از همشون ناله بلند می شه. گوش کن؟ صدای یه دختر مظلوم ۱۷ سالس. میشنوی؟، صدای گریه‌ی ی مرده، همیشه فکر می کردم مردا غده‌ی اشک تو چشماشون نیست، اما ببین چقدر بلند گریه می کنند. چه سوزناک گریه می کنند. اینجا حتی دیوارای خشک و خشن هم ناله می کنند. به حال اوناییکه اینجا بودند، به حال من.

[آرام بر روی زمین دراز می کشد و زانوهایش را در شکم خود جمع می کند. نور موضعی بر روی زن می افتد]

اینجا خیلی سرده، نفسم یخ زده. (سرفه می کند) نوک انگشتم دیگه حسی ندارند (خود را مچاله می کند) کف این صندوقچه یخ زده، سرده، خیلی سرده، اما نه، مگه بچه‌ی آبادان سردش میشه؟! بچه‌ی آبادان خورشید تو جیباشه. (می خندد) چرا کسی دیگه به دیوار نمی کوبه، چرا کسی دیگه سراغی از من نمی گیره. چرا گروهبان قراضه دیگه اون دریچه را باز نمی کنه و بروبر بهم خیره نمیشه؟ بلکه یکم هوای گرم بیرون بیاد تو. چرا دیگه ی کاسه شوربای بی نمک و بی مزه‌ی داغ بهم نمیده تا هورتی بالا بکشمو نفسم گرم بشه، چرا دیگه بوی نون کنجدی داغ نمن نمیشنوم؟ چرا اینقدر جمجمه‌ی سرم بزرگ شده. چرا همه چیو بزرگ می بینم؟ خوابم میاد، می خوام بخوابم، خوابم میاد، خوابم میاد....

[نور به نرمی می رود. صدای شمارش اعداد شنیده می شود. نور به نرمی می آید. زن با سنجاقش بر روی دیوار خط می کشد]

■ نهصد و نود و نه، هزار، هزار و یک (ناگهان با حرکتی سنجاق در دست زن می شکنند. او بهت زده و ترسان سنجاقش را رو بروی صورت خود می گیرد. خیس عرق شده است. ناباور و غمگین و نگران) شکست، شکست، سنجاق، سنجاقم. سنجاقم شکست (به گریه می افتد، به مثل کودکی، زار گریه می کند) خدایا، سنجاقم، همه‌ی خاطرات گذشتم شکست، همه‌ی عمرم شکست، تنها یادگار یاد پدرم شکست، چرا؟ چرا باید بشکنی؟ آخه چرا باید بشکنی؟ تو هزار و یک شب با من بودی، قلم خاطراتم بودی، خودنویس طلایی روزای سخت این دخمه و صندوقچه‌ی سرد من بودی. چرا امشب باید بشکنی؟ چرا امشب؟ شب هزار و یکم باید بشکنی؟ همش، همش تقصیر این دیواره. تو اگه سفت نبود الان سنجاق عزیز منم زنده بود. (دیوانه وار. زارزنان. به سمت دیوار هجوم می برد) ای لعنت بر توی سنگ زشت و سفت، ای لعنت بر همه‌ی خشت‌های سنگ صفت سخت زشت اینجا. ای لعنت بر اینجا (گریه می کند)

[سکوت، مدتی می گذرد. زن آرام شده. صدای لالایی زن بگوش میرسد.]

■ (بی حال و خسته می چرخد) معصومه هیچ وقت امیدشو از دست نمیده. حتی اگه سنجاق شلوارش، بهترین دوست چهار سال این دخمه‌ی تنگ و نمورشو از دست بده، معصومه دیگه هیچ وقت هیچ خطی روی هیچ دیواری نمی‌کشه. دیگه خط روز و شبو از نور باریک لای نرده‌ها نمی‌کشه. (بی‌حالت‌تر) شبای معصومه دیگه از هزار و یک شب زنده موندن بالاتر نمیره تا بهترین روزای جوونیش بیشتر از این نسوزند و همیشه جوون بمونه. (بی‌حالت‌تر از قبل، به سختی می‌ایستد) معصومه آخرین رمق تنشو گذاشته تا بلند فریاد بزنه و بگه، من، من، (با فریاد) من زنده‌ام. (بر زمین می‌افتد و دستانش را به سمت نرده‌های باریک روزنه‌ی بالای دیوار بالا می‌برد و اندکی بعد به نرمی دستانش بر زمین می‌افتد).

[صدای دمام و سنج به آرامی بالا می‌گیرد. نورهای موضعی به ترتیب بر روی دیوارها و شکل‌های روی آن تیتراژوار روشن و خاموش می‌شوند]

صدای دخترک: بی‌بی، یه بار دیگه قصه‌ی دختر پرده رو رو برام میگی؟

صدای پیرمردی: نور دیده کجایی؟ از کجا باور کنم تویی تا سلامت کنم. همه جا را گشتم، سراغ تو را از مُرده‌ها و زنده‌ها گرفتم. از رود کارون و خاک زمین و برگ‌های درخت و گل سرخ و شقایق پرسیدم، همه‌ی گل‌های باغ از تو خاطره داشتند و همه تو را صدا می‌زدند، حتی مترسک باغ حیاط که لباس‌های تو را می‌پوشید از فراق تو مُرد، به خدا می‌سپارمت تا همیشه زنده بمانی.

(صدای دمام و فایز خواندن)

(تاریکی)

وسلام

(در قاموس زبان‌ساز مرگ و لایزال و لایزاله لاسارت است)

